

دختر جام

نادر نادرپور



ناشر نسخه الکترونیک:

www.zoon.ir

همزاد

در خواب های تیره ی افیونی ام ، شبی
او را شناختم
او ، شعله ی پریده ی یک آفتاب بود
چشمی به رنگ آبی سیر غروب داشت
در چشم او هزار نوازش به خواب بود
او را شناختم
از نسل ماه بود
اندامش از نوازش مهتابهای دور
رنگی به رنگ صبح بلورین ، سپید داشت
زلفش چو دود مشکی شب ها ، سیاه بود
او را در آن نگاه نخستین شناختم
اما نگاه منتظرم بی جواب ماند
بر من نگاه کرد و نگاهش ز من گذشت
این آخرین امید ، چه نکامیاب ماند
او را شناختم
همزاد جاودانی من بود و ، نام او
چون نام من به گوش خدا آشنا نبود
می خواستم که بانگ برآرم : بمان بمان
اما در آن سکوت خدایی ، صدا نبود

آخرین فریب

گر آخرین فریب تو ، ای زندگی ، نبود
اینک هزار بار ، رها کرده بودمت

زان پیشتر که باز مرا سوی خود کشی
در پیش پای مرگ فدا کرده بودمت
هر بار کز تو خواسته ام بر کنم امید
آغوش گرم خویش برویم گشاده ای
دانسته ام که هر چه کنی جز فریب نیست
اما درین فریب ، فسون ها نهاده ای
در پشت پرده ، هیچ مداری جز این فریب
لیکن هزار جامه بر اندام او کنی
چون از ملال روز و شب خاطر گرفتم
او را طلب کنی و مرا رام او کنی
روزی نقاب عشق به رخسار او نهی
تا نوری از امید بتابد به خاطر
روزی غرور شعر و هنر نام او کنی
تا سر بر آفتاب بسایم که شاعرم
در دام این فریب ، بسی دیر مانده ام
دیگر به عذر تازه نبخشم گناه خویش
ای زندگی ، دریغ که چون از تو بگسلم
در آخرین فریب تو جویم پناه خویش

دختر جام

همچون ونوس کز صدفی سر برون کشید
دامن کشان ز جام شرابم برآمدی
یک لحظه چون حباب شراب آمدی به رقص
و آنگاه کف زنان به لب ساغر آمدی
آن شب ، اتاق من به مثل جام باده

نور چراغ من به مثل رنگ باده داشت
درهای بسته چون دو لب ناگشوده بود
رخسار پرده آن همه چشم گشاده داشت
من همچو موجی آمدم و خواندمت به رقص
اما تو چون حباب ، سراپا شدی نگاه
چشمان نیم خفته ی تو چون صدف شکفت
اشکی در آن نشست ز اندیشه ی گناه
گفتم : نگاه کن
این در گشوده شد
این در که پلک چشم تو باشد ، گشوده شد

.....

حرفم ز بیم پرده دری ناتمام ماند
می ماند و جام ماند
در باز شد خموش و ، تو بی هیچ گفتگو
آرام و پر غرور ، به سویش روان شدی
چون یونسی که در دل ماهی فروخزید
بار دگر ، به جام شرابم نهان شدی
اینک تو رفته ای
افسوس ، با تو رفت مرا آنچه مانده بود
افسوس ، با تو رفت
دیگر کسی نماند که اندوه عشق او
دمساز من شود
دیگر کسی نماند که یاد عزیز او
در این سکوت سرد ، همآواز من شود
افسوس ، با تو رفت
افسوس ، با تو رفت مرا آنچه مانده بود

ناگفته

شعریست در دلم
شعری که لفظ نیست ، هوس نیست و ناله نیست
شعری که آتش است
شعری که می گدازد و می سوزدم مدام
شعری که کینه است و خروش است و انتقام
شعری که آشنا ننماید به هیچ گوش
شعری که بستگی نپذیرد به هیچ نام
شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
می خواهمش سرود و نمی خواهمش سرود
شعری که چون نگاه ، نگنجد به قالبی
شعری که چون سکوت ، فرومانده بر لبی
شعری که شوق زندگی و بیم مردن است
شعری که نعره است و نهیب است و شیون است
شعری که چون غرور ، بلند است و سرکش است
شعری که آتش است
شعریست در دلم
شعری که دوست دارم و نتوانمش سرود
شعری از آنچه هست
شعری از آنچه بود

انتظار

افسوس ! ای که بار سفر بستنی
کی می توانم از تو خبر گیرم ؟

گفتی به من که باز نخواهی گشت
اما چگونه دل ز تو بگیرم ؟
دیگر مرا امید نشاطی نیست
زین لحظه ها که از تو تهی ماندند
زین لحظه ها که روح مرا کشتند
وانگه مرا ز خویش برون راندند
گر شعر من شراره ی آتش بود
اینک به غیر دود سیاهی نیست
گر زندگی گناه بزرگم بود
زین پس مرا امید گناهی نیست
آری ، تو آن امید عبث بودی
کاخر مرا به هیچ راهی کردی
بی آنکه خود به چاره ی من کوشی
گفتی که درد عشق دوا کردی
چشم تو آن دریچه ی روشن بود
کز آن رهی به زندگیم دادند
زلف تو آن کمند اسارت بود
کز آن نوید بندگیم دادند
اینک تو رفته ای و خدا داند
کز هر چه بازمانده ، گریزانم
دیگر بدانچه رفته نیندیشم
زیرا از آنچه رفته پشیمانم
خواهم رها کنم همه هستی را
زیرا در آن مجال درنگم نیست
در دل هزار درد نهان دارم
زیرا دلی ز آهن و سنگم نیست

سفر کرده

دیگر در انتظار که باشم ؟
زیرا مرا هوای کسی نیست
روزی گرم هزار هوس بود
امروز ، دیگرم هوسی نیست
زندان من که زندگیم بود
دیوارهای سخن و سیه داشت
جان مرا به خیره تبه کرد
عمر مرا به هرزه تبه داشت
در من سرود گمشده ای بود
کان را کسی نخواند و نپرداخت
هرگز مرا چنان که منستم
یک آفریده زین همه نشناخت
بس درد داشتیم که بگویم
اما دلم نگفت و نهان کرد
بیپوده بود هر چه سرودم
با این سروده ها چه توان کرد ؟
دردا که کس نگفت و نپرسید
کاخر چه بود و چیست گناهم
گر سرنوشت من همه این بود
نفرین به سرنوشت سیاهم
ای مرگ ، ای سپیده دم دور
براین شب ، سیاه فروتاب
تنها در انتظار تو هستم
بشتاب ، ای نیامده ، بشتاب

بیگانه

اگر روزی کسی از من بپرسد
که دیگر قصدت از این زندگی چیست ؟
بدو گویم که چون می ترسم از مرگ
مرا راهی به غیر از زندگی نیست
من آن دم چشم بر دنیا گشودم
که بار زندگی بر دوش من بود
چو بی دلخواه خویشم آفریدند
مرا کی چاره ای جز زیستن بود ؟
من اینجا میهمانی ناشناسم
که با ناآشنایانم سخن نیست
بهر کس روی کردم ، دیدم آوخ
مرا از او خبر ، او را ز من نیست
حدیثم را کسی نشنید ، نشنید
دروغم را کسی نشناخت ، نشناخت
بر این چنگی که نام زندگی داشت
سرودم را کسی نخواست ، نخواست
برونم کی خبر داد از درونم
که آن خاموش و این آتشفشان بود
نقابی داشتم بر چهره ، آرام
که در پشتش چه طوفان ها نهان بود
همه گفتند عیب از دیده ی تست
جهان را به چه می بینی که زیباست
ندانم راست است این گفته یا نه
ولی دانم که عیب از هستی ماست
چه سود از تابش این ماه و خورشید
که چشمان مرا تابندگی نیست
جهان را گر نطاط زندگی هست
مرا دیگر نشاط زندگی نیست

نامه

مادر! گناه زندگیم را به من ببخش
زیرا اگر گناه من این بود ، از تو بود
هرگز نخواستم که ترا سرزنش کنم
اما ترا به راستی از زادن چه سود ؟
در دل مگو که از تو و رنج تو آگهیم
هرگز مرا چنانکه خودستی گمان مدار
هرگز فریب چهره ی آرام من مخور
هرگز سر از سکوت مدامم گران مدار
من آتشم که در دل خود سوزم ای دریغ
من آتشم که در تو نگیرد شرار من
دردم یکی نبود که زودش دوا کنی
آن به که دل نبندی ازین پس به کار من
مادر ! من آن امید ز کف رفته ی توام
کز هر چه بگذری ، نتوانی بدو رسید
زان پیشتر که مرگ تنم در رسد ز راه
مرگ دلم ز مردن صد آرزو رسید
هر شب که در به روی من آهسته و کنی
در چشم خوابنک تو خوانم ملامتت
گویی به من که باز چه دیر آمدی ، چه دیر
بس کن خدای را که تبه شد سلامتت
از بیم آنکه رنج ترا بیشتر کنم
می خندمت به روی و نمی گویمت جواب
مادر! چه سود ازین که بهم ریزم این سکوت ؟
مادر ! چه سود از این که براندازم این نقاب ؟
تا کی بدین امید که ره در دلم بری
بندی نگاه خود به نگاه خموش من ؟
تا کی همین که حلقه ب در آشنا کنم
آهنگ گامهای تو اید به گوش من ؟
مادر ! من آن امید ز کف رفته ی توام
درد مرا مپرس و گناه مرا ببخش
دانی ، خطای بخت من است آنچه می کنم
پس این خطای بخت سیاه مرا ببخش
مادر ! تو بی گناهی و من نیز بی گناه

اما سزای هستی ما ، در کنار ماست
از یکدگر رمیده و بیگانه مانده ایم
وین درد ، درد زندگی و روزگار ماست

ملال

جهانا ! فسون تو ام بی اثر شد
نگیرد مرا جذبه ی مهر و ماهت
نه آن زعفرانی فروغ غروب
نه آن لعلگون پرتو صبحگاهت
جهانا ! ملال از تو دارم
ملالی که آغاز و پایان ندارد
ملالی که سامان نگیرد
ملالی که درمان ندارد
تو زین پیش ، زیباتر از حال بودی
دریغا که امروز ، دیگر نه آنی
مرا پیر کردی و خود پیر گشتی
جهانا ! تو قدر جوانی چه دانی ؟
مرا روزها مرد و امیدها مرد
ترا آسمانها نوید سفر داد
همه گشتی و گشتی و باز گشتی
سپس آسمانت فریبی دگر داد
من اینک نه آنم که بودم
تو اینک نه آنی که بودی
تو با رنج خود ، کاستی از نشاطم

بر اندوه بی انتهایم ، بر عذابم فزودی
جهانا ! ملال از تو دارم
ملالی که پایان ندارد
ملالی که سامان نگیرد
ملالی که درمان ندارد

بی پناه

ای آنکه از دیار من آخر گریختی
چون شد که از تو باز نیامد نشانه ای
از بعد رفتنت نشناسم جز این دو حال
رنج زمانه ای و گذشت زمانه ای
در کوره راه زندگی جای پای تست
پایی که بی گمان نتوانم بدو رسید
پایی که نقش هر قدمش نقش آرزوست
کی می توانم اینکه به هر آرزو رسید
افسوس ! ای که عشق من از خاطرت گریخت
چون شد که یک نظر نفکندی به سوی من
می خواستم که دوست بدارم ترا هنوز
زیرا به غیر عشق نبود آرزوی من
بیچاره من ، بلازده من ، بی پناه من
کز ماجرای عشق توام جز بلا نماند
از من گریختی و دلم سخت ناله کرد
کان آشنا برفت و مرا آشنا نماند

آشنا

دختر بر آستانه ی در عاشقانه خواند
کای آرزوی من
من فارغم ز خویش و تو آسوده از منی
با دوست ، دشمنی
بس شام ها ستاره شمردم به نور ماه
تا اختر رمیده ی بختم وفا کند
شور نگاه دوست در آن چشم دلفریب
چون باده سرگرانی عیشم دوا کند
هر شب که ماه می نگرد از دریچه ها
جان می دهد خیال ترا در برابرم
من شاد ازین امید که چون بگذری ز راه
شاید چو نور ماه ، فراز ایی از درم
هر ناله ای که می شکند در گلوی باد
آهنگ ناله های دلم در فراق تست
چون تابید از شکاف درم نور ماهتاب
گوییم نگاه کیست که در اشتیاق تست
ای آرزوی من
ای مرد ناشناس
آگاه نیستم که کجایی و کیستی
اما مرا به دیدن تو مژده می دهند
وان مژده گویدم که تویی یا تو نیستی
از من جدا مشو
چون زندگی به دست فراموشیم مده
یا از کنار من به خموشی گذر مکن
یا در نهان امید هماغوشیم مده
دختر خموش ماند
مردی که می گذشت به سویش نگاه کرد

دختر به خنده گفت
ای مرد ناشناس توانی خبر دهی
زان آشنا که هیچ نیامد به دیدنم؟
آن مرد خنده کرد و شتابان جواب داد
آن آشنا منم

یاد

تهی کن جام را ای ساقی مست
که امشب میل جام دیگرم نیست
مرا از سوز ساز و خنده ی می
چه حاصل؟ زانکه شوری در سرم نیست
خوش آن شب ها ، خوش آن شب های مستی
که با او داشتم خوش داستان ها
شرابم شعله می زد در دل جام
در آن می سوخت عکس آسمان ها
خوش آن شب ها که مست از دیدن او
هوایی در دلم بیدار می شد
لبش چون جام سرخ از بوسه ای چند
لبالب می شد و سرشار می شد
چو از گیسوی او می آمدم یاد
سرودی تازه برمی خاست از چنگ
به دستم تارهای موی او بود
به چنگم ناله های این دل تنگ
نگاه خنده آمیزش در آن چشم
به لطف نوشخند صبح می ماند
مرا گاهی به شوق از دست می برد
مرا گاهی به ناز از خویش می راند

سرودم بود و شور نغمه ام بود
که چشمانش نوید زندگی داشت
در آن شب های ژرف پر ستاره
چو چشم بخت من تابندگی داشت
کنون او رفت و شور نغمه ام رفت
از آن آتش به جز خکسترم نیست
تهی کن جام را ای ساقی مست
که دیگر ، میل جام دیگرم نیست

گریز

گر بایدم گشود دری را
وقت است و صبر بیشترم نیست
خواهم رها کنم قفسم را
بدبخت من که بال و پر نیست
دل ز آنچه هست و نیست بریدم
تنها غم گریختنم هست
خواهم سفر کنم به دیاری
کانجا امید زیستنم هست
تنها و بی پناه و سبکبار
سرگشته در سیاهی شب ها
گاهی به دل امید تکاپوی
گاهی سرود تازه بلبل ها
گویم منم رها شده از عشق
گویم منم جدا شده از یار
خواهم که از تو هم بگریزم
ای شعر ، ای امید دل آزار
بر چنگ من نمانده سرودی
کز مرگ و غم نشانه ندارد

چنگم شکسته به که همه عمر
یک بانگ شادمانه ندارد
زین پس به چنگی ار فکنم دست
جز نغمه ی نشاط نسازم
بیهوده نقد زندگی را
در پیشگاه نقد زندگی را
در پیشگاه مرگ نیازم
دیگر بس است این همه ماندن
بر لب ترانه ی سفرم هست
خواهم رها کنم قفسم را
خوشبخت من که بال و پر هست

باغ

کافی نبود و نیست هزاران هزار سال
تا بازگو کند
آن لحظه ی گریخته ی جاودانه را
آن لحظه را که تنتگ در آغوشم آمدی
آن لحظه را که تنگ در آغوشت آمدم
در باغ شهر ما
در نور بامداد زمستان شهر ما
شهری که زادگاه من و زادگاه توست
شهری به روی خک
خکی که در میان کوکب ستاره ایست



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir